

300

79



بعون موفق حقیقی و بعد مہمل اس کے

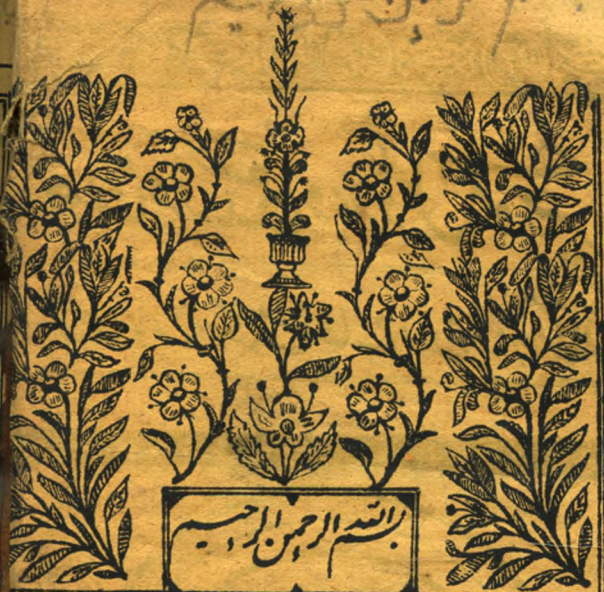
تہ محمد و کمنہ این کتاب مستطابے یوان میرزا عبدالقادر



در ولایت تاشکند در مطبع علامیہ

ТАРОВАЯ
ЛИТОГРАФИЯ ГУЛАМЪ ХАСАНЪ АРИФЪЛЖАНОВА
ТАШКЕНТЪ

بیت دین



بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باوج کبریا که پس او عجز است راه آنجا
 ادب که در محبت ناز شوغری نمیدارد
 بیاد محفل نازش سحر خیز است این
 مستقیم دست الفت بازش خواند با
 بسی غیر شکل بود از آشوب پادشاه
 خوشایزم وفا که خجالت اطباء تو مید
 زطرز مشرب عشاق سیر نوایکن
 زین فیض سحر بچو شد از کوه مواد
 بکنایه هو که در می ندارد دوست ^{مطلب}
 خیال جلوه زانویی هم عالم دارد

سرود که اینجا خم شوی شکن کلام
 چشمم سر بر شک میباید
 تبسم تا کجا با چید باشد گستا
 هم میآورد چشم تو مشک کجا
 سر در جیب خفت دزدیدم بخت
 شر در سنگ در پرفش نیما
 شکست یک کس آینه زار در
 همه که شتوب رویت نمیکرد
 مگر در خود فرو رفتن کند ایچا
 با بدی که نشاید

دل از کم ظرفی طاقت نسبت اهرام از آنجا
زمینگیریم با فسون دل بید عابد

بسنگ آید مگر اینجام کردد عذر خواه
در انوا دیکه منزل نیز می افتد بر اینجا



کر باین وحشت دهد کرد جنون سامان
تا سحر کشتن کر بیان سید دعایان



نهنها میجو که از خاک بسیار بخورد
تا شایسته برنگ شمع چای میریم
کس بدین علاج اضطراب دل نکند
در شهت انتظاران بسا حیرتم
منزل مقصود کام اول افتاد است
دو در جایی زنجیر چوب کل نصیب نشد
سوخت پیش از ماد زنجیر صراحتاً
مطرب سا بظلم پرده دار خوکیت
مستی سوخوم غیر از نفی اثبات نکند

صبح میریزد گل خورشید در دامان
دید ما یک قدم بر گیسو از ترکان ما
از تحیر بر سر کجوج شد طوفان ما
زخمها و اما ندن چشم سست در میدان ما
سجوا شک ای کاشی لغزید بشو چون ما
زنگ تا کردانده آخر میگوید در آن ما
دیدة یعقوب تا بان سرت در کنعان ما
شعله میسپوشد جهان از ناله عربان ما
رفتن ما که دیدار کرد از دامان ما



چشم تا بر هم ز نیم اشک بخون غلطیده
بهر ایجاد دست بید جنبش در مکان ما



چشم بکنک بودم خراب با دغارتها
بود نامه ام کم نیست در منع صفا

بگیر از مژه بر دستم کردم عمارتها
غبار معنی الفت تا بکند از عمارتها

بذوق کعبه مگذر از طواق کعبه چون
اجرم داغ شوق کله ایجا شکر کن
شکست بر کفن هم از تبسم عالی
بخاک خود تبسم حال اسن کردار

زدل هر جا سید اجوش دارد زیارتها
عرق بریزت هر جا جمع میکرد
خم آورد ابر در ناز تو از بار اشک
مشو چون ز ابدن طوفان آب طهارت



ز کسب خلق بیدل تا توان در جنت آسود
چه حاجت در دل دوزخ نشستن این نترس



زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیور
سرودان ما را غم دستار باشد
زبان خامه من زخمه ساز که بشد
چو ادب عین آسایش بود از اشته را
اگر طبع بکام تست منیش این بگوش
کشده عقده دل که از خود بود مشکل

رنگ ک کل از عکس تو در آینه
که همچون غنچه از بویت بطوفان میگرد
هر خط پرواز دارد چون صدای سطر
که موج بجز دارد چون خوش خورشید
ز کردش ز هر روز زین در انداختن
که نکشاید بجز زبون که از تار کوه را



مجویید علاج نوشت از کزیه حسرت
بموج باده نتوانست هرگز خطا غنا



غیر حد بر نیاید بهمت عرفان
که قوق در بیدیت پای نیست تا طلب
مغز اظهار صبح از وحشت انشا کرد

دامن خویش است چون صبح آسمان
چون مستلم سی قدم میسبالد از سخن ما
نامه آهیم میتا بهمان عسوان ما